



● درگذشته:

بیش از همه خواهرها و برادرها با مریم مانوس بوده و پس از شهادت وی، نهایت تلاش را برای شناساندن شخصیت او و دیگر شهدا، به ویژه به نسل جوان انجام داده است. او معتقد است که ارج نهادن به شهدا جز در پیروی از اندیشه و عمل آنان معنا ندارد و اگر در شرایط اجتماعی خود دچار نقصان هائی شده ایم به این سبب است که معنای حقیقی ایثار و شهادت را از یاد برده ایم و به انجام تشریفاتی بی محتوا به عنوان بزرگداشت شهدا اکتفا کرده ایم.

با تشکر از فاطمه فرهانیان که در انجام مصاحبه با افراد خانواده و دوستان شهید و نیز گردآوری عکس ها و اسناد وی، نهایت همکاری را با ما داشتند.

۶ « شهید مریم فرهانیان در قامت یک خواهر »
در گفت و شنود شاهد یاران با فاطمه فرهانیان

او شایسته شهادت بود...

ترجیح می‌دهید در مورد خواهر شهیدتان از کدام مقطع شروع کنیم؟

ابتدا ترجیح می‌دهم درباره شهادت و شهید صحبت کنم. احساس من این است که یکی از مهم‌ترین اهداف ما برای یادآوری یاد و نام شهیدان این است که آنها را به خصوص به نسل جوان بشناسانیم. ما اگر بخواهیم حتی خیلی سطحی هم به مسئله شهادت نگاه کنیم، می‌گوییم شهادت گواهی دادن به حقیقتی است که غیب شده و شهادی ما، آن را چه در انقلاب و چه در زمان جنگ، نه با زبان که با خون خود اثبات کرده‌اند. هر چند این انتقادی که می‌خواهم مطرح کنم ممکن است ظاهراً و از نظر کمیت کم باشد، ولی از لحاظ کیفیت، آثار بسیار زیادی دارد و آن هم این است که مسئله شهید و شهادت را به گونه‌ای مطرح کنیم که برای جوانان، قابل درک نباشد و آنها را به شکلی توصیف و تفسیر کنیم که آنها در برهه‌های زندگی کرده و دارای ویژگی‌های بارزی بوده‌اند، ولی در حال حاضر، برای ما قابل دسترسی و الگو برداری نیستند. این شیوه، بسیار خطرناک است، دلیلش هم این است که وقتی جنگ تمام شد، خیلی‌ها تصور کردند که شهادت هم تمام شده است. من خودم ۸ سال در دوران جنگ به فعالیت هائی اشتغال داشته‌ام و می‌دانم که این تصور، درست نیست. شهدا کسانی بودند که در کنار من و شما زندگی می‌کردند و اگر چه اوج گرفتند و به جایگاهی که دلخواهشان بود رسیدند، اما از کجا اوج گرفتند؟ از همین جا. آنها این ما بودند. یکی از شیوه‌های اشتباهی که وجود دارد این است که به محض اینکه بخواهیم درباره شهیدی صحبت کنیم، بشینیم و گریه زاری راه بیندازیم، در حالی که چنین شیوه‌ای به هنگام معرفی شهدا به جوانان، نتیجه عکس می‌دهد. ما باید به دنبال راه شهید، فکر شهید و رفتار شهید در مقطعی که زندگی می‌کرده، باشیم و ببینیم در آن چند سالی که از خدا عمر گرفته، دنبال چه بوده؟ راهش چه بوده؟ منش و اخلاقش چه بوده؟ یا چه کسانی مراد می‌کرده؟ سبک و سیاق او چگونه بوده؟ ظاهرش چه طور بوده؟ رفتارش چه بوده؟ وقتی اینها را خوب فهمیدیم و توضیح دادیم و فهماندیم، بعد می‌توانیم بگوییم که شهید با اتخاذ شیوه‌های خاصی به آن مقام و مرتبت رسیده است. در همین راستا، از خواهر شهیدتان بگویید.

مریم دارای نفس مطمئنه بود. او اولاً بسیار اهل مطالعه و تفکر بود. مریم از قبل از جنگ با برادر شهیدمان، مهدی، یک ارتباط عاطفی و فرهنگی خاصی داشت. در خانواده ما اولین کسی که در مسیر مبارزه افتاد، برادرمان مهدی بود. ارتباط مریم چه قبل از شهادت مهدی و چه بعد از آن، با او بسیار قوی بود و پس از شهادت مهدی، حتی این ارتباط، قوی‌تر هم شد، به طوری که مریم نامه‌های متعددی را خطاب به مهدی نوشته است. نکته‌ای که می‌خواهم متذکر شوم این است که اگر ما می‌خواهیم با شهدا ارتباط برقرار کنیم، باید ببینیم فکر و منش و رفتارشان چگونه بوده و آنها را سرمشق قرار بدهیم. ارتباط مریم با مهدی بسیار قوی بود و در آن نامه‌ها، لحن مریم طوری است، انگار که مهدی در مقابل او نشسته است. بسیار راحت و صمیمی حرفش را می‌زند. در یکی از نامه‌هایش می‌نویسد: «مهدی!

یادم هست برلیم تعریف کردی که اولین بار با خواندن مطلبی از دکتر شریعتی، تلنگری به ذهن تو زده شد و پس از آن شروع کردی به جستجو برای پیدا کردن راه‌های مبارزه. در جلسات و سخنرانی‌ها شرکت کردی و بعد به انقلاب وصل شدی. در این نامه‌انگار که مسیر تحول مهدی را برای خودش یادآوری می‌کند. از همین جا پیدا است که این ارتباط چقدر قوی است. سپس از صحبت‌هایی که با هم داشتند. صحبت می‌کنند و می‌گویند که مهدی به او گفته بود کتاب معاد شهید مطهری را بخواند، یکی از شاخصه‌های بسیار مهمی که مریم داشت این بود که هیچ وقت ارتباطش را با اندیشه مهدی قطع نکرد، یعنی از لحاظ فکری ارتباطش را با او حفظ کرد و تا جایی که توانست اوج بگیرد. در بسیاری از نامه‌هایش به مهدی می‌نویسد که «لیاقت شهادت را ندارم، دلم می‌خواهد توی خوابم بیایی و از آنجا برلیم بگویی. مهدی جان! از خدایم خواهم صدقاتی مانند شهیدان به من عطا کند.» مریم از روح مهدی کمک می‌گیرد، چون یقین دارد که او به مقام اعلائی رسیده و در واقع درخواست‌هایی را هم که از خدا دارد، با مهدی مطرح می‌کند. مریم چنین مسیری را برای خودش انتخاب کرده بود. گاهی که برای بچه‌ها سخنرانی می‌کنم، می‌گویم، «من در کنار مریم بودم، اما خواب بودم. این مریم بود که بیدار و هوشیار بود. ما با هم زندگی می‌کردیم، می‌خوردیم، می‌خواندیم، ولی ما خواب بودیم. در آن شرایط دشوار جنگ که دربار ما صدها کتاب می‌شود نوشت، مریم توانست چنان وجود خود را غریب کند و هر آنچه ناخالصی است، دور بریزد که رسیدن به نفس مطمئنه برایش میسر شد.» به نظر من این ارتباط بود که مریم ساخت.

گفتید که مریم در عین خودسازی برای رسیدن به شأن شهادت، یک زندگی عادی را می‌گذراند. این زندگی عادی چگونه بود؟ اولاً مریم از نظر ظاهر بسیار آراسته و مرتب بود. بسیار مقید بود که لباسش ذره‌ای لک یا چروک نداشته باشد. ما در مقطعی در بیمارستان‌های آبادان کار می‌کردیم که نه آب داشتیم و نه برق. یعنی اینکه ما خودمان را نگه داریم که به گناه نینفیم. از خدا ترسیدن یعنی اینکه مرتکب خطا و گناه نشویم، وگرنه خدا که ترس ندارد.» و اینها را از مطالعات عمیق و مراودات صحیحی که داشت، به دست آورده بود. وقتی به رفتار و گفتار مریم فکر می‌کردم و همه چیز مثل یک نوار فیلم جلوی چشم می‌آمد، می‌گفتم، «مریم! من مطمئنم که تو شهید می‌شوی.» این جور مواقع می‌خندیدی و می‌گفت، «تو خودت را بگویی یکی چیزی.» همیشه احساس می‌کرد نسبت به انجام وظایف، کوتاهی کرده است، در حالی که نسبت به همه چیز تقید عجیبی داشت، نوع نماز خواندنش و تقید به انجام مستحبات و نماز شبش چیزی بود که من در کسند ندیده بودم. ارادت و علاقه عجیبی به حضرت زینب(س) داشت و موقعی که روضه حضرت خوانده می‌شد، حاشش دگرگون می‌شد. همیشه به انمه اطهار(ع) متوسل می‌شد و از آنها کمک می‌خواست و همه اینها را در کمال پنهانکاری و بدون ذره‌ای نظار انجام می‌داد.

با شور و هیجانات جوانی چگونه کنار می‌آمد؟

مریم در عین حال که همیشه در حال خودسازی بود، مثل همه ما زندگی عادی و روزمره‌اش را داشت. یاد هست یک بار به کس گفتیم که مریم فیلم دیدن را خیلی دوست داشت و او واقعاً تعجب کرد. به او گفتم، «یکی دو سال از جنگ گذشته بود و گاهی آرامشی نسبی برقرار می‌شد. یک روز در بیمارستان گفتند که می‌خواهند فیلم توبه

نسخه قصه

مریم دارای نفس مطمئنه بود. او اولاً بسیار اهل مطالعه و تفکر بود. مریم از قبل از جنگ با برادر شهیدمان، مهدی، یک ارتباط عاطفی و فرهنگی خاصی داشت. در خانواده ما اولین کسی که در مسیر مبارزه افتاد، برادرمان مهدی بود. ارتباط مریم چه قبل از شهادت مهدی و چه بعد از آن، با او بسیار قوی بود و پس از شهادت مهدی، حتی این ارتباط، قوی‌تر هم شد، به طوری که مریم نامه‌های متعددی را خطاب به مهدی نوشته است.



● پدر شهید فرهانیان بر مزار فرزندانش



هم روی لبش بود، یعنی، «هیچ اتفاق خاصی نیفتاده و طوری نشده، یک ترکش خیلی ریزی به تکتم خورده و سریع هم آن را بیرون آورده‌اند و الان هم می‌بینید که حال خوب است و هیچ مشکلی نیست.» مادرم بعد از اینکه حسابی گریه‌اش را کرد، خواست از این موقعیت استفاده کند و مریم را ببرد و گفت، «حالا که زخمی شده‌ای، به استراحت نیاز داری و بیا برویم.» مریم با نهایت خونسردی گفت، «چیزی نشده، من همین الان می‌توانم بلند شوم و بروم اورژانس و کارم را بکنم. حالم کاملاً خوب است.» کسی که دو ساعت قبل ترکش خورده بود، چنین روحیه بالایی داشت، من بعد از شهادت مریم در جایی نوشتم که روحیه مریم مثل رزمندگان بود که اسلحه در دستش گرفته و در خط مقدم می‌جنگد، او کاملاً به این نتیجه رسیده بود که هر لحظه ممکن است زخمی شود، اسیر شود، شهید شود و هر اتفاق غیرمنتظره‌ای برایش روی دهد، اما هیچ یک از اینها کوچک‌ترین تزلزلی در اراده‌اش به

مثل دیگران به صورت واکنشی عمل نمی‌کرد که حالا که فالانی این عمل را انجام داده، من هم این کار را بکنم. گذشت بسیار معناداری داشت، به طوری که واکنش و رفتارش به نوعی باعث تنبیه طرف مقابل می‌شد. اگر گاهی در بیمارستان، بین افراد بحثی و اختلافی پیش می‌آمد، قضیه را جمع می‌کرد، در حالی که خیلی‌ها دلشان می‌خواهد مشکلی را که پیش می‌آید، کش بدهند. ایشان می‌دانسته که فرصت چندانی ندارد که سرگرم این روزمرگی‌ها بشود.

دقیقاً، هر مشکلی که پیش می‌آمد، سعی می‌کرد زودتر آن را حل کند.

از قضیه زخمی شدن ایشان خاطره‌ای دارید؟

بله، من مادرم را آورده بودم آبادان که سر مزار مهدی بود. مهدی دانش آموز بسیار ساعی و موفقی بود. موقعی که دیلم گرفت، امتحان اعزام به خارج کشور داد و قبول شد. می‌خواست برای ادامه تحصیل به خارج برود که مرحوم پدرم به دلیل تعصب دینی و اینکه معتقد بود محیط خارج برای یک جوان محیط مناسبی نیست، ممانعت کردند. ده پانزده روز بعد، جنگ شروع شد و مهدی ما هم حدود بیست روز بعد، شهید شد. مادرم خیلی برای مهدی دلتنگی می‌کرد و از پدرم گلایه داشت که چرا اجازه ندادی او برود خارج و درش را بخواند. به هر حال مادرم آمده بود آبادان که سر مزار مهدی برود. آبادان محاصره بود و با هزار زحمت مادرم را بردم

نصوح را نشان بدهند. مادر زیرزمینی که آقای جمی در آنجا نماز جمعه را برگزار می‌کردند، جمع شدیم و این فیلم را برای ما به نمایش گذاشتند و مریم بسیار از این قضیه استقبال کرد. او در عین حال که به خودشناسی و خدمت به مردم و رسیدگی به مجروحین اهتمام زیادی داشت و واقعاً زحمت می‌کشید، از این چیزها هم استقبال می‌کرد و می‌گفت، «انسان نیاز به روحیه دارد.» گاهی به من می‌گفت، «بیا یکی دو روز برویم مرخصی. نیاز به روحیه داریم. خیلی خسته شده‌ایم.» حواش به همه چیز بود. یک وقت‌هایی به برادرم می‌گفت، «به رزمندگان بگو بیایند خانه مان و حمام کنند، برایشان غذا درست می‌کنیم و از آنها پذیرایی می‌کنیم که روحیه‌شان بهتر شود.» یعنی شما مریم را در عرصه امدادگری می‌دیدید، در هنگام شستن لباس رزمندگان می‌دیدید، در غذا درست کردن برای رزمندگان می‌دیدید، در امدادگری به خانواده شهید می‌دیدید و خلاصه همه جا بود. یک وقت می‌دیدید

در فوکل و بیماران کرده‌اند. مریم از بیمارستان مرخصی می‌گرفت و می‌رفت آنجا که به او راه‌ها و یاد بیرون آوردن و دفن جنازه‌های زانی که زیر آوار مانده بودند، کمک کند. دو سه روز در دزفول می‌ماند و دوباره برمی‌گشت آبادان. روحیه‌ای داشت که به قول امروزی‌ها داده‌هایش کاملاً پردازش شده بودند. در عین حال که در مقام ادای تکلیف، ذرات خود را برای خودش فانی می‌کرد و هیچ وقت نمی‌گفت در همین حدی که انجام دادم کافی است. دنبال تنوع هم بود و دائماً موقعیت‌های مختلفی را بررسی می‌کرد که کجا نیاز هست، کجا نیاز نیست، چگونه مرده کرده‌اند، کجا برود، به چه کسانی سر بزنند، در ارتباط با بزرگ‌ترها چگونه رفتار کند، با چه‌ها چه رفتاری داشته باشد و خلاصه در زندگی او هر کسی و هر چیزی جای مناسب خود را داشت و هیچ کاری، در کار دیگر خللی ایجاد نمی‌کرد. خیلی‌ها در جنگ بودند که فقط مثلاً روی خدمات‌رسانی تکیه می‌کردند و مثلاً به آراستگی و پاکیزگی خودشان و یا مراد به بادیگران، بی‌توجه بودند، اما در زندگی مریم همه چیز سر جای خودش بود. بد نیست خاطره‌ای را هم تعریف کنم. من در بیمارستان طالقانی کار می‌کردم و مریم در بیمارستان شرکت نفت. من اول با او بودم، بعد رفتم بیمارستان طالقانی و در اواخر دوباره برگشتم آنجا. یک شب که گولاب‌آران روی شهر خیلی سنگین بود، من پشت پنجره در طبقه سوم یا چهارم خوابگاهم ایستاده بودم و نورها را می‌دیدم که آسمان را روشن کرده بودند. ما برای اینکه تلفنی با کسی صحبت کنیم، شماره را می‌دادیم مرکز و آنجا برایشان می‌گرفتند. دادم تلفن مریم را برایش گرفته‌ام و گفتم، «مریم! خیلی دلم گرفته. حال بدی دارم.» و برایش تعریف کردم چه اتفاقاتی افتاده و چند تا زخمی داشتم. خلاصه حسابی برایش دردل کردم و گفتم، «خیلی خسته شده‌ام و دلم گرفته.» مریم گفت، «صبر کن! الان دلت را باز می‌کنم.» شروع کرد به خواندن مهدی بیا... مهدی بیا... مکالمه‌مان یک مقدار طولانی شد و من هم از خدا خواسته، داشتم گوش می‌دادم که یکم تپه مسئول مخابرات آمد روی خط و گفت، «الو... الو» من برای یک لحظه چهره مریم را تجسم کردم که چه حالی شده، چون او فوق‌العاده مقید بود که نامحرم صدایش را نشنود و به این نکته بسیار اهمیت می‌داد. من سعی کردم او را آرام کنم که اپراتور سرش شلوغ‌تر از این حرف‌هاست که به مکالمه من و تو گوش بدهد و یک لحظه آمد روی خط که تذکر بدهد تلفنم طولانی شده، خلاصه تا مدت‌ها برایش دست گرفته بودم که، «مریم خیلی دلم گرفته» او می‌گفت، «فاطمه! دیگر توبه کردم. هر وقت دیدی دلت گرفته، لطفاً بلند شو بیا اینجا تا هر قدر دلت می‌خواهد، برایت بخوانم.» به هر حال با آن روحیه افسرده و ناراحتی آن شب داشتم، مهدی بیا...

نظرات

ذره‌ای غرور و تکبر نداشت. وقتی می‌رفت خانه شهیدها و می‌دید مادر شهید طرف می‌شوید، می‌نشست طرف‌ها را می‌نشست و در کار خانه کمکش می‌کرد. این جور نبود که فکر کند مددکار است و از بنیاد آمده و باید ژست بگیرد، مثل حالا نبود که مددکارها وقتی که می‌روند به خانه کسی، باید از آنها پذیرایی بکنند و چهار تا حرف هم بزنند که خوششان بیاید و اتفاقاً افتاده، بالاخره ما را بردند بالای سر و وضعیت چه باید بکنم؟ مریم روی تخت جابه‌جا شد و لیکن مدلی

وجود نمی‌آورد. طوری برخورد می‌کرد که انگار می‌دانست زخمی می‌شود. همیشه آماده بود که هر حادثه‌ای را تحمل کند، به همین دلیل توانست مادرم را قانع کند که برگردد و از فرادی همان روز هم مشغول کار شد. برایش دو سه روز استراحت تعیین کرده بودند، اما او سریع از جایش برخاست و مشغول کار شد و این اقدام او درسی شد برای همه ما که از هیچ خطری ترسیم و هیچ مشکلی مانع از انجام وظیفه‌مان نشود.

به تأکید شهید بر مسئله خودسازی اشاره‌ای داشتید. در این مورد توضیح بیشتری بدهید.

نزدیکی‌های پیروزی انقلاب بود که کتاب خودسازی حضرت امام (ره) را مطالعه می‌کرد و سعی داشت نکته به نکته آن را رعایت کند و می‌گفت، «اگر انسان بتواند خودش را بسازد، در شرایط مختلف زندگی قادر خواهد بود خود را نگه دارد و حفظ کند.» مواجهه با سختی‌ها برایش خیلی مهم بود. یکی از اهداف مهم مریم این بود که اگر روزی خواست ازدواج کند، قطعاً با یک جانباز نابینا باشد و این تصمیم هم بر اساس احساسات‌گرایی نبود، چون مریم اهل تحلیل و منطق بود. مریم در عین حال که تصمیمات خاصی از این قبیل می‌گرفت و می‌خواست که آنها را اجرا کند، رضایت مادران هم برایش بسیار شرط بود و می‌خواست که او را راضی نگه دارد و این نکته بسیار مهمی است، چون جوان‌های امروز در آن شرایط دشواری که ما در دوره جنگ گذرانیم، نیستند و گاهی هم تصمیم قاطعانه‌ای مثل تصمیمی که مریم بر اساس اعتقادش گرفته بود، نمی‌گیرند و با این همه وقتی مسئله ازدواج پیش می‌آید، ذره‌ای به نظر پدر و مادرشان توجه نمی‌کنند. تصمیم مریم یک تصمیم ارزشی و ماحصل عمری اندیشه و اعتقاد او بود و تمایلات خودش ذره‌ای در آن دخالت نداشت، با این همه چون می‌دانست مادر با این تصمیم موافق نیست، تأمل و شکیبایی به خرج می‌داد تا به هر نحو ممکن رضایت مادر را جلب کند و سپس دست به این کار بزند، کم‌اینکه شهید شد و ازدواج نکرد، در حالی که می‌توانست بر اساس تفکرش ازدواج کند و به خودش بگوید که پدر و مادرش را بالاخره یک روزی قانع خواهد کرد، ولی به هیچ عنوان این کار را نکرد و سعی داشت با استدلال و منطق، هر جور که شده پدر و مادرمان را راضی کند. گاهی اوقات به مادرمان می‌گفت، «اگر مهدی شهید نمی‌شد، بلکه دو چشمش را از دست می‌داد و بعد یک دختر خوب می‌آمد و می‌گفت که من می‌خواهم با این پسر ازدواج کنم، شما خوشحال می‌شدی یا ناراحت؟» مادر ما سکت می‌کرد. مادر با باظرافت و درایت خاصی به قضایی می‌برد که او کاملاً متوجه شود که مریم چرا چنین تصمیمی گرفته است، به طوری که مادر ما که صد در صد با چنین تصمیمی مخالف بود، بالاخره به اینجا رسید که رضایت بدهد مریم با جانبازی ازدواج کند که دست یا ندارد، اما مریم باز هم قبول نداشت و می‌گفت، «من در یک جانباز نابینا چیزهایی را می‌بینم که در دیگران نمی‌بینم.» قطعاً هنوز مصلحت نبود که مریم ازدواج کند و بعد هم که شهید شد، اما می‌خواهم بر این نکته تأکید کنم که او با روشن بینی کاملی تصمیم می‌گرفت و هیچ مسئله‌ای نمی‌توانست در تصمیم او تزلزلی ایجاد کند، چون می‌دانست چه می‌کند، مریم

زندگی شهید

لحظه‌ای آرام و قرار نداشت و همیشه به دنبال حرکت و پویایی بود. او دقیقاً می‌دانست از زندگی‌اش چه می‌خواهد. او اگر پس از اندیشیدن عمیق درباره موضوعی به این نتیجه می‌رسید که انجام کاری ضرورت دارد، به هر قیمتی و حتی زیر توپ و خمپاره هم آن کار را انجام می‌داد. روح بسیار لطیفی داشت و فوق‌العاده متواضع بود. در برخورد با دیگران، عجلانه تصمیم نمی‌گرفت. با گذشت و با ایمان بود و همیشه دیگران را به خودش ترجیح می‌داد. تکیه کلامش «خدا می‌داند» و «خدا می‌بیند» بود.

بار نماز جماعت خواندیم و برگشتیم سیه و دیدیم خبری از غذا نیست و غذا تمام شده. رقت خوابگاه و دیدیم مریم دارد آماده می‌شود که جایی برود. قضیه را به او گفتم و اینکه حالا چه کار باید بکنیم و این بچه‌ها را چطور گشته و تشنه بزرگ‌دانیم؟ مریم بلافاصله گفت: «این که کاری ندارم، می‌پریمشان خانه و به آنها غذا می‌دهیم.» خلاصه آنها را می‌برند خانه. برادرها حمام می‌کنند و مریم غذای مفصلی برایشان تهیه می‌کند و با دل خوش و شادمانی، همشان را راهی می‌کند. خلاصه مریم پدایش می‌رود که قرار بوده برود و خودش کاری را انجام بدهد. هر کس دیگری بوده به حسین می‌گفت، «خدا پدر و مادر رزمنده‌ها را هم می‌بازرد. برو کنسروی چیزی بخر بده بخورند، چون من کار دارم و باید جایی بروم.» ولی او برنامه خودش را لغو می‌کرد و به این شکل به آنها می‌رسید. حسین بعد از شهادت مریم می‌گفت، «دوستانم در سیاه می‌گویند هنوز مرزه ناهاری که خواهرت به مادام، زیر دندانمان است.» آن روز این قدر به آنها خوش گذشته بود و از یادآورینش راز راز گر به می‌کردند. ما از بسبازی از کارهای مریم خبر نداریم. نمی‌دانم برایتان گفته‌اند یا نه که مریم تا مدت‌ها ما به ازای خدماتی که انجام می‌داد، حقوق نمی‌گرفت که خودش بالاترین گذشت است، مگر اینکه بنیاد چیزی را به عنوان هدیه می‌داد. هیچ وقت بدون هدیه برای بچه‌های شهید به روستاها نمی‌رفت. من بعد از شهادتش یک بار همراه خانم سامری رفته به روستا که ببینم تأثیر مریم بر خانواده‌ها چه بوده؟ رقتیم به یکی از روستاهای آبادان. برای یک لحظه تصور کردند که من مریم هستم. اگر بدانید چه کردند، با چنان شور و اشتیاقی مرصدا می‌زدند و بغل می‌کردند که من فقط اشک می‌ریختم. به خانم سامری گفتم، «مریم با اینها چه کار کرده؟» گفت، «تازه تو برای اینها هدیه نیاورده ای. مریم هیچ وقت دست خالی پیش بچه‌ها نمی‌آمد. هر بار که می‌آمد هر چه را که دستش می‌رسید، حتی اگر شده یک دانه مداد، با خودش می‌آورد.» ذره‌ای غرور و تکبر نداشت. وقتی می‌رفت خانه شهدا و می‌دید مادر شهید طرف می‌شود، می‌نشست طرف‌ها را می‌شست و در کار خانه کمکش می‌کرد. این جور نبود که فکر کند مددکار است و از بنیاد آمده و باید ژست بگیرد، مثل حالا نبود که مددکارا وقتی که می‌روند به خانه کسی، باید از آنها پذیرایی بکنی و چهار تا حرف هم بزنی که خوششان بیایند و بروند گزارشی بنویسند و تشریفات اداری انجام شود. مددکاری که این طور نیست. مددکار کسی است که به سراغ مردم می‌رود و در در و نرجشان شریک می‌شود، درست مثل نقشی که روحانی دارد. روحانی‌ای که بشنید تا مردم بیایند سراغش، روحانی

کاملاً به این اعتقاد رسیده بود که تا لحظه مرگ باید به خودسازی بپردازد و هیچ مانعی هم جلوی کارش را نمی‌گرفت و پیوسته سعی می‌کرد با صبر و مدارا، موانع را پس بزند. آستانه صبر و تحملش فوق‌العاده بالا بود که به نظر من از ایمان قوی و محکم او نشأت گرفته بود، چون در مرحله خودسازی و کنترل نفس، بسیار انسان موقفی بود. او به هر حال در شرایط اجتماعی و خانوادگی خاصی پرورش پیدا کرده بود که بر سر راه زن‌ها موانع زیادی وجود داشت، ولی او با نهایت شکیبایی و مدارا، همه اینها را از سر راهش برداشت. از شجاعت خواهان‌ها بسیار گفته‌اند. شما چه تحلیلی از این ویژگی ایشان دارید؟

من یک بار این سؤال را از مادرم پرسیدم، البته نه به شکل صریح، بلکه گفتم، «از میان فرزندان شما مهدی و مریم شهید شده‌اند. حتماً آنها یک ویژگی‌های داشته‌اند که مثلاً من ندارم و اگر نه نباید اینجا می‌بودم.» مادرم پاسخ خیلی قشنگی به من داد و گفت، «زمانی که من در بیمارستان آبادان، مریم را به دنیا آوردم و او را در آغوش من گذاشتم، من یک جور احساس خاصی داشتم که این بچه برای تو نمی‌ماند. مادرم نمی‌توانست بگوید که دقیقاً احساسش چه بوده، ولی می‌گفت هر چه مریم بزرگ‌تر شد، این احساس هم در مادرم بیشتر شد. مهدی بیست روزی بعد از جنگ شهید شد و روحیه مادرم به گونه‌ای بود که ناچار شدیم آبادان را ترک کنیم. اوایل جنگ بود و شهادت نزدیکان و فرزندان، هنوز خیلی در خانواده‌ها جان‌نیفتاده بود و مادر ما، وضع روحی خوبی نداشت. ما به منطقه‌ای به نام میانکوه، از توابع آماجاری رقتیم. مریم دائماً در کوه و دشت و اطراف می‌چرخید و برای مهدی نامه می‌نوشت. همه ما نق می‌زدیم که می‌خواهیم به آبادان برگردیم، ولی اشتیاق به برگشتن در همه اعمال مریم آشکار بود. کسی جرئت نمی‌کرد، با آن حال روحی بد مادر، با او از برگشتن حرف بزند، ولی مریم با کمال شهامت به مادرمان گفت که ما باید برگردیم و راه مهدی را ادامه بدهیم. او به قدری در این قضیه پافشاری کرد تا بالاخره پدر و مادرمان رضایت دادند و بعد از او علی و حسین و من و عقیله هم برگشتیم. مریم سد را شکست و ما پشت سر او راه افتادیم.

از گذشت او چه خاطره‌ای دارید؟

گذشت او هم که الهی ماشاءالله. از زمانی که ما دختر خانه بودیم و هنوز از نواح نکرده بودیم و سر کیف و کشش با هم دعوا داشتیم، مریم ابتدا خودش را درگیر این مسائل نمی‌کرد. بعد از جنگ هم که در خوابگاه بودیم و او غالباً روزه می‌گرفت و همان افطار مختصرش را هم به کوچک‌ترین بچه‌های می‌بخشید. هیچ چیزی در این دنیا نبود که او بخواهد برای خودش نگه دارد و از هیچ چیزی هم دریغ نمی‌کرد. یادم هست که برادرهای سیاه می‌آمدند به جانی که نماز جماعت می‌خواندند و بعد برمی‌گشتند سیاه و ناهاری می‌خوردند و استراحتی نمی‌کردند تا بعد به خط مقدم برگردند. برادرم حسین می‌گوید، «یک



نیست. امام (ره) می‌فرمایند، «روحانی کسی است که برود در میان مردم و ببیند درد و مشکل آنها چیست. خادم مردم باشد.» مشکلات فعلی جامعه ما به همین دلیل است که دیگر به شیوه اصلی که سفارش حضرت امام (ره) بود که همگی باید خدمتگزار مردم باشیم، عمل نمی‌کنیم و عوض شده‌ایم. مریم مددکار اجتماعی بنیاد شهید بود، اما کمترین وقتش را در بنیاد صرف می‌کرد. او بیشتر وقتش را در کنار خانواده شهید می‌گذراند و همه نیرو و عمر و استعدادش را برای رفع مشکلات آنها صرف می‌کرد. مریم ما اساساً برای آوردن خواسته یک مادر شهید، شهید شد. آن روز قرار نبود به گلزار شهید برود، رفت چون سالگرد شهید مزروق ابراهیمی بود و مادرش وصیت کرده بود که در سالگرد پسر او به گلزار بروند و برای او فاتحه‌ای بفرستند. مریم خود را متعهد می‌دانست که هر سال در روز ۱۳ مرداد، سالگرد او را بگیرد و آن سال رفت و به فیض شهادت رسید. اینها همه ارزش است. این یعنی مددکار.

و سخن آخر؟

به هر حال سخن درباره شهید بسیار است. ما اگر بخواهیم از شهید درس بگیریم، باید خودمان را در مسیری قرار بدهیم که آنها حرکت می‌کردند. به نظر من شهید، مخصوصاً در این زمان به گریه و زاری و اندوه ما نیاز ندارند، بلکه آنها می‌خواهند که ما فکر کنیم و به راهی که آنها قدم گذاشتند و جانشان را دادند، برویم. ما باید در مورد شهیدایمان کاری را انجام بدهیم که حضرت زینب (س) بعد از قیام عاشورا انجام دادند، چون اگر تلاش ایشان نبود، روح معنوی قیام و انقلاب امام حسین (ع) و خون ریخته شده ایشان و یاران ایشان احیا نمی‌شد. به نظر من اندیشه راه عملی شهیدایمان مهم است. مریم برای انجام هر کاری اول راه درست را انتخاب و بعد عمل می‌کرد. او یک انسان کاملاً معمولی، ولی با اندیشه‌های بزرگ بود. یک انسان خود ساخته و مؤمن که در تصمیم‌گیری‌هایش محکم و استوار بود و شجاعت و بی‌باکی و عظوفت و مهربانی و گذشت داشت، تو گویی از هر خصلت پسندیده‌ای بهره‌ای داشت. نکته جالبی هم به یاد آمد. مریم در کنار خودسازی که با الهام از کتاب امام (ره) انجام می‌داد و مطالعات بسیار وسیعی که از دوره قبل از انقلاب و به راهنمایی مختصر یادداشت‌هایی که از او باقی مانده، بخش عمده‌ای مربوط به مطالب علمی است. در طول جنگ و هنگام حضور در بیمارستان، هر وقت فرصت می‌کرد، به سراغ متخصیصین می‌رفت و چیزهایی را یاد می‌گرفت. مطالبی را از آنها می‌پرسید و یادداشت برمی‌داشت. حتی گاهی در همان زمینه‌ها، کتاب‌هایی را مطالعه می‌کرد. در کنار کتاب‌های دینی که علاقه زیادی به مطالعه آنها داشت، به کتاب‌های گوناگونی که احساس می‌کرد برایش مؤثر هستند، رجوع می‌کرد. در حرف زدن بسیار محتاط و مواظب بود و در مورد افراد به راحتی الاخره بودند و این را با حرف و عملشان اثبات کردند. مریم در عمر کوتاهش لحظه‌ای آرام و قرار نداشت و همیشه به دنبال حرکت و پویایی بود. او دقیقاً می‌دانست از زندگی‌اش چه می‌خواهد. او اگر پس از اندیشیدن عمیق درباره موضوعی به این نتیجه می‌رسید که انجام کاری ضرورت دارد، به هر قیمتی و حتی زیر توپ و خمپاره هم آن کار را انجام می‌داد. من هر وقت او را در اوقات کوتاه استراحت در بیمارستان می‌دیدم، کتابی در دستش بود. شخصیتی چند وجهی داشت. از یک سو به خانواده و اقوام و دوستان سر می‌زد و از طرف دیگر، هر جا که به او نیاز بود، بلافاصله آماده رفتن می‌شد. نسبت به هیچ کس و هیچ چیزی بی تفاوت نبود. هرگز راضی نبود که درباره کارهایش حرف بزینم و یا از او تعریف کنیم. روح بسیار لطیفی داشت و فوق‌العاده متواضع بود. در برخورد با دیگران، عجلانه تصمیم نمی‌گرفت. با گذشت و با ایمان بود و همیشه دیگران را به خودش ترجیح می‌داد. تکیه کلامش «خدا می‌داند» و «خدا می‌بیند» بود. انقلاب که شد از طرف جهاد به روستاها رفت، با کشاورزها زمین‌ها را شخم می‌زد و به فرزندان نشان قرآن و کمک‌های اولیه یاد می‌داد. به نظر من مریم لیاقت شهادت را داشت. پاک بود و خود را پیشاپیش آماده کرده بود. مادر سایه از جان گذشتگی شهید است که در کمال امنیت و آرامش زندگی می‌کنیم. ادای دین ما به ما شهید، پیروی از الگوهای عملی آنهاست. ■